

کابوس‌ها «دو»

مینا اسدی

Mina.assadi@yahoo.com

خواب دیدم که مرده‌ام. دست و پایم سرد سرد بود. قلم از کار ایستاده بود. نیضم نمی‌زد. روی تختم دراز به دراز افتاده بودم. ساعت‌ها... و نمی‌دانم چند ساعت... با آن که مرده بودم همه چیز را می‌دیدم و می‌شنیدم.

پسر م که به خانه آمد مطابق معمول صدایم کرد-

مامان... مامان... وقتی جوابی نشنید در اتاق را باز کرد... مامان خوابی؟ ساعت پنج بعد از ظهر است.

من مرده بودم اما بیدار بودم. به تختم نزدیک شد حتماً رنگم کبود بود که با وحشت فریاد زد- مامان... مامان و به شدت تکانم داد... مامان. گریان به طرف در خانه دوید. شنیدم که به برادرش تلفن می‌کند. گریه می‌کرد و می‌گفت ما... ما... ن

نمی‌توانستم از جا بلند شوم و دلداری‌اش بدهم و بگویم مرد گنده خجالت بکش با این سن و سال. می‌خواستی تا ابد زنده بمانم. مردم دیگر... مرگ که این همه داد و قال ندارد.

می‌شنیدم که به برادرم تلفن می‌کند. ما... ما... ن

می‌شنیدم به آمبولانس زنگ می‌زند...

صدای پای همسایه‌های طبقه‌ی بالا را شنیدم که سراسیمه از پله‌ها پایین می‌آمدند. چند دقیقه‌ی بعد همه همسایه‌ها در خانه‌ی ما بودند. این همسایه‌های همیشه خوب و مهربان. می‌دانستم که می‌توانند پسرها را آرام کنند. پسر بزرگ رسید... برادرم رسید. شوهر سابقم رسید. عمه‌ی بچه‌ها و دخترهایش هم رسیدند. خواهرزاده‌ام و شوهرش و بچه‌هایشان هم جیغ‌کشان وارد شدند. بیچاره بچه‌ها. آن‌ها را چرا آورده بودند. چقدر سر و صدا... همهمه و غوغا. صدای گریه‌ی دوست و دشمن و فامیل و آشنا گوش‌هایم را کر کرده بود... آنجا افتاده بودم. سرد و بیروح و فکر می‌کردم که چرا این‌ها مراعات حال مرا نمی‌کنند؟ چندبار هم گفتم:

ساکت باشید. سرسام گرفتم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد... سرد و ساکت و بی‌حرکت بودم. آمبولانس که آمد با پزشک و دم و دستگاه، خانه در سکوتی تلخ فرو رفت. آن همه آدم که جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند به ناگاه ساکت شدند. و در سکوت منتظر خبری بودند که خود از پیش می‌دانستند. اما دکتري باید می‌آمد، می‌دید، اعلام می‌کرد تا باورش کنند.

دکتر مرد میانسال چاق‌لویی بود با موهای بلند طلایی که لیخند اسرارآمیزی بر لب داشت. چند بار پلک مرا بالا برد و پایین آورد. نزدیک بود کورم کند. یک تکه آهن سرد را لای دندان‌های قفل‌شده‌ام گذاشت. دهانم را به زحمت بازکرد. گفتم آخ چه کار می‌کنی؟ نشنید. سرش را پایین انداخته بود به علامت تمام. من هم دیگر باور کردم که کارم تمام است. از اتاقم بیرون رفت و با ابراز تأسف زیر لب چیزی گفت و به سرعت از خانه بیرون زد. معلوم بود که کارکشته و خبره است. نماند تا شیون و گریه و ناله و نفرین گوشش را کر کند. به این گونه خبردادن‌ها عادت داشت و زحمتش با خارجی‌ها صد البته چند برابر می‌شد.

پس فرار را بر قرار ترجیح داد و در صدای آژیر آمبولانس از نظرها گم شد.

شیون و گریه و زاری... تا صبح از همه جا صداهای عجیبی به گوش می‌رسید. این بیچاره‌ها چرا نمی‌خوابیدند؟ دمدمه‌های صبح همسایه‌ها رفتند و چند نفری هم که مانده بودند کیپ هم در اتاق نشیمن خوابیدند. -لاید-. من بیشتر از اتاقم را نمی‌دیدم. اما می‌توانستم حدس بزنم. بالاخره صبح دوباره گریه و رفت و آمد شروع شد. اصلاً به فکر حال و روز من نبودند. می‌آمدند می‌رفتند. نمی‌دانم چه کسانی بودند تا این که

چند نفر به اتاق من آمدند آمبولانس آمده بود که مرا ببرد و از شر شیون این مرده ندیده ها راحت کند.

دیگران که در محله‌ی ما می‌مردند آب از آب تکان نمی‌خورد. کسی نمی‌فهمید که چرا آن زن لاغراندام که قوز کوچکی بر پشت داشت مدت‌هاست که در خیابان آفتابی نمی‌شود و آن مرد عصا به دستی که هفته‌ای یک بار به رختشویی می‌آمد و هرچهارشنبه وقت لباس‌شویی داشت چرا ماه‌هاست که از خانه بیرون نیامده است.

این‌جا سؤال و جواب معنایی نداشت. در باره‌ی در و همسایه نمی‌توانستی کنجکاوی کنی. دخالت در زندگی خصوصی مردم می‌شد. گاهگاهی هم بویی از خانه‌ای به مشام می‌رسید و تازه کسی ... کسانی به صرافت می‌افتادند که به انجمن خانه خبر بدهند و اگر مسئول انجمن تشخیص می‌داد به پلیس زنگ می‌زد. در را که می‌گشودند لاشه‌ی سگی بی‌صاحب یا گربه‌ای گرسنه و در حال مرگ پیدا می‌شد و در بدترین وضعیت جنازه‌ی ورم کرده‌ی مرد تنهای همسایه را در آشپزخانه یا در اتاق خواب یا در کنار تلویزیون روشن می‌یافتند که هفته‌ها از این جهان رفته بود.

حالا هجوم آدم‌ها به خانه‌ی ما سبب می‌شد که همه‌ی محله بدانند که من مرده‌ام. همان شب که هنوز در خانه بودم می‌شنیدم که دارند با کس و کارم در ایران حرف می‌زنند. ... می‌شنیدم که می‌خواهند بیابند و با چشم‌های خودشان ببینند که زحمت را کم کرده‌ام. تا خودشان را تکان بدهند و تا به دنبال ویزا بدون هفته‌ای وقت لازم بود تازه خیلی‌ها هم باید از کشورهای دیگر می‌آمدند تا در مراسم خاکسپاری شرکت کنند. وقتی در سردخانه بودم و همه جا آرام بود می‌توانستم به آنچه که در اطرافم می‌گذشت به دقت نگاهی بیاندازم. یک روز چند زن آمدند و به من لباسی سرخ پوشانیدند و آرایشم کردند و کمی نوک موهایم را چیدند و لب‌ها و گونه‌هایم را سرخ کردند تا در روز خاکسپاری رنگ و روی پریده‌ام حصار محترم را دچار وحشت نکند و مرگ در نگاهشان دلپذیر جلوه کند و با خاطره‌ای خوب گورستان را ترک کنند. و ناگهان فکری در سرم درخشید. خاکسپاری؟ می‌خواستند مرا به خاک بسپارند؟ من که مذهبی نبودم و به هیچ دین و آیینی باور نداشتم. نه مسلمان بودم، نه مسیحی، نه یهودی، نه بهایی و نه حتا زرتشتی و بودایی که روشنفکران سرخورده از ایدئولوژی‌های رنگارنگ و مذاهب گوناگون زیر سایه‌ی آن به تار موی باریکی از زندگی چسبیده بودند و دل خوش داشتند.

وصیت‌نامه‌ای هم ننوشته بودم که مرا بسوزانند... ای دل غافل حالا حتماً فامیل می‌آمدند که مرا طی مراسمی مذهبی به خاک بسپارند. نمی‌دانم چند روز دیگر گذشت که یک روز ناگهان فضای تاریک سردخانه روشن شد چند مرد جوان که لباس متحدالشکلی به تن داشتند آمدند تابوت را در میز چرخدار گذاشتند و از آنجا بیرون بردند. روبروی در بیمارستان جمعیت بزرگی گرد هم جمع شده بودند. چه جمعیتی؟ این همه آدم از کجا آمده بود؟ پیر... جوان ... کودک... زن... مرد... با عصا، با صندلی چرخدار... برای دیدن یک تابوت که شبیه هر تابوت دیگری بود از سر و کول هم بالا می‌رفتند. این‌ها کجا بودند؟ آن روزها که من در خانه‌ام در تونل‌های تنهایی‌ام نشسته بودم و از خاموشی، خونسردی و بی‌خبری‌شان رنج می‌بردم؟ مگر من بعد از مرگم چه کار مهمی کرده بودم؟ چه گلی به سر خودم و آن‌ها زده بودم؟ خانواده‌ام هم از ایران آمده بودند. نمی‌دانم چند نفر از آن قوم و قبیله‌ی بزرگ که همیشه مراسم خاکسپاری‌شان باشکوه‌تر از جشن‌های عروسی‌شان بود به مرده‌ی من اهمیت داده بودند. همه‌شان در حال جیغ و داد و هوار بودند. دسته جمعی غش می‌کردند و دسته‌جمعی به هوش می‌آمدند و دوباره مرا می‌نامیدند و جیغ می‌کشیدند. جمعیت که به راه افتاد پیچیده‌هایی را شنیدم. آدم‌ها با هم حرف می‌زدند و دنبال تابوت راه می‌رفتند. کسی چیزی نمی‌گفت... شعاری نمی‌داد... نه از مرگ و نه از زندگی. منگ و گنگ و لال.

شتابان می‌رفتند که مرا زیر خاک بگذارند و با خیال راحت به سر خانه و زندگی‌شان برگردند.

درک این حقیقت تلخ، آسان بود. قرار بود به احترام فامیل گرامی که از ایران آمده بودند و به خاطر بزرگوارانی که به میهن عزیزشان رفت و آمد داشتند این مراسم در سکوت و آرامش انجام شود. پس پسرانم چه کاره بودند؟ آن‌ها که همه‌ی زندگی مرا می‌دانستند. چرا کاری نمی‌کردند.. چنین به نظر می‌رسید که فامیل، پس از مرگ هم بازی را برده بودند. وقتی زنده بودم به من طوری نگاه می‌کردند که انگار دیوانه‌ام. می‌گفتند از بچگی هم دیوانه بوده. به مال و منال دنیا چشم نداشته. خواهر بزرگم می‌گفت: بیچاره فقط تو از همه چیزت گذشتی. دور و برت را هم نگاه کن و زندگی این همه آدم سیاسی را ببین. و برادر بزرگ - نه در حضور من - که در غیابم ضمن برشمردن عادات بد و ناپسند من، چینی به پیشانی‌اش می‌انداخت و فیلسوفانه می‌گفت: خودش به دست خودش زندگی‌اش را خراب کرد. اما اصل آزادی این است که به او هم اجازه داده شود که به سبک و شیوه‌ی خودش زندگی کند. اصل آزادی این است که یکی فقر را انتخاب کند و دیگری ثروت را!

چه خوب که یکی در فامیل ما پیدا شده بود که این حق بزرگ را از من دریغ نمی‌کرد. و می‌گذاشت که آزاد باشم! جمعیت می‌رفت... در سکوتی مرگبار... حتا یکی از ترانه‌های مرا پخش نمی‌کردند. به سالن اجتماعات گورستان که رسیدیم در تابوت را برداشتند که هرکس که خواست بیاید و مرا برای آخرین بار ببیند. صف بلندی بود که تا بیرون سالن ادامه داشت. چه دقایق سختی بر من گذشت. یکی به گونه‌ام دست

کشید. یکی دستم را فشرد. یکی دلش نمی‌آمد که به مرده نگاه کند و رویش را برمی‌گرداند. چند نفری چیزهایی گفتند... کلی ... و درباره‌ی سیرت نیک انسان و پرواز روح از زمین به آسمان. اما هیچ‌کس چیزی درباره‌ی من نگفت. می‌دانستم که همه‌ی مردگان بعد از مرگ ستایش می‌شوند و چون که دیگر مرده‌اند و نمی‌توانند بر صدر بنشینند، پس قدر می‌بینند و همه‌ی خوبی‌های جهان به آنها نسبت داده می‌شود. با این همه خیلی به من پروبال ندادند و بی‌اعتنا از کنار کارهایم گذشتند. آدم‌هایی را می‌دیدم که در زمان زندگی‌ام چشم دیدن مرا نداشتند و حالا با چشمانی اشکبار زیر نم باران راه می‌رفتند. کسانی را می‌دیدم که در زمان زندگی‌ام هرچا مرا می‌دیدند راهشان را عوض می‌کردند که نگاهشان با نگاه من تلاقی نکند... آدم‌هایی را می‌دیدم که در زمان زندگی‌ام به مجرد دیدن من در خیابان، مسیرشان را عوض می‌کردند و می‌رفتند توی اولین مغازه‌ای که سرراهشان بود و آن‌چنان به عکس گاو روی پاکت شیر خیره می‌شدند که انگار تا آن روز هرگز در زندگی‌شان هیچ گاو را به چشم ندیده بودند!

اگر در آن دور و برها مغازه‌ای نبود در اولین کوچه‌ی بن‌بست از نظر ناپدید می‌شدند. این آدم‌ها که تا پیش از پیدا شدن من در خیابان مثل آدم راه می‌رفتند به مجرد دیدن من ناگهان می‌دویدند، یا خم می‌شدند، یا دلشان را می‌گرفتند و یا دقایقی به عقربه‌های ساعت مچی‌شان خیره می‌شدند و یا در جیب‌شان به دنبال چیزی می‌گشتند. و اگر آدم‌های بدشانسی بودند و من یک دفعه جلوی‌شان سبز می‌شدم بی‌مقدمه می‌پرسیدند - شما هنوز سیاسی هستید؟ و من با خجالت سرم را به علامت آری تکان می‌دادم. باعث شرمندگی من بود که کارمند ثبت احوال نبودم تا برای آسایش خیال دوستان و آشنایان بازنشسته شوم. متأسفانه کار من بازنشستگی نداشت.

همه رفته بودند دنبال بازنشستگی. حتا دوستان گرمابه و گلستان من. با آن که به خوشی آن‌ها خوش بودم و کاری به کارشان نداشتم اما آن‌ها می‌خواستند به الف بگویند آنف و من که قامت بلند الف را می‌دیدم نمی‌توانستم به آنف گویان سربگذارم و لکنت زبان‌شان را یادآور نشوم.

بیچاره‌ها که بد مرا نمی‌خواستند. می‌خواستند که من هم مثل آن‌ها با زمان پیش بروم و دم به ساعت عقربه‌ی نظرم را به این طرف و آن طرف بچرخانم. عقربه‌های من اما کند می‌چرخید. عقربه‌هایم در مسیرش، به کودک گرسنه‌ای بر می‌خورد... عقربه‌هایم در مسیرش، جنگ‌زده‌ی آواره‌ای را می‌دید... جسد و جنازه‌ی تکه پاره‌ای را می‌دید... سر بی تن و تن بی سر می‌دید و از حرکت باز می‌ایستاد. همانجا که بود می‌ایستاد و تکان نمی‌خورد. از له کردن هرآنچه که بر سر راهش بود وحشت داشت، عقربه‌هایم به حیرت به اطرافش و اطرافیان‌ش می‌نگریست که می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و می‌خندیدند. عقربه‌ام سرراهش دست‌هایی را می‌دید که به زن جوان تا گردن فرو رفته در چاله‌ای سنگ می‌زنند. عقربه‌های من با چرخ زمان نمی‌چرخید. زنگ‌زده بود و با هیچ روغنی از سرو صدا نمی‌افتاد.

مرا می‌بردند و سیل مردم صف در صف در سکوت ایستاده بودند... گوش‌هایم که تا پیش از مرگ در حال کر شدن بود حالا کوچکترین زمزمه‌ای را می‌شنید. مردی میانسال که تا آن روز ندیده بودمش از آن دورها آهسته گفت: لا اله الا الله. چند نفری زیر لب به او پاسخ دادند. به دهان فامیلم خیره شدم. سرشان را به زیر انداخته بودند و صدایی از آن‌ها بر نمی‌خاست. بیچاره‌ها از مرده‌ی من هم می‌ترسیدند... پسر بزرگم با صدایی خشمگین فریاد زد: هول شفتن (دهانت را ببند). و لا اله الا الله گو سرش را دزدید که دیده نشود. چند زن که می‌شناختم‌شان، خودشان را از جمعیت کنار کشیدند و در گوشه‌ای ایستادند. یکی از آن‌ها گفت: - خجالت دارد. چقدر به کس و کارش احترام بگذاریم؟ می‌خواستند تشریف فرما نشوند. مردی که در همان نزدیکی‌ها ایستاده بود به زن گفت: ساکت، شلوغش نکنید کس و کارش دخالتی ندارند. رفقاییش خاک تو سری هستند. ... مرد دیگری گفت: - سید و مسلمان زاده است. اگر فامیلمش ریگی به کفش داشتند می‌بردندش به ایران مگر از من و شما می‌ترسیدند؟ همان زن گفت: خاک بر سر همه‌تان. مرد دیگری گفت: خانم عفت کلام داشته باشید. می‌خواهید مراسم بهم بخورد؟ همان زن گفت: این چه مراسمی ست برای زنی که در همه‌ی سال‌های زندگی‌اش به این گونه مراسم تف کرد. این سکوت چه معنایی دارد؟

میکروفون آنقدر بی‌مشتتری بود که مرد بیچاره‌ای برای خالی نبودن عریضه و حتمن برای حفظ آبروی من خودش را به میکروفون رساند و از روی کاغذی که در دست داشت با صدایی تو دماغی خواند:

«این که خاک سپه‌اش بالین است

اختر چرخ ادب پروین است

دوستان به که ز وی یاد کنند

دل بی دوست دلی غمگین است

صاحب آن همه گفتار امروز

سائل فاتحه و یاسین است»

آی آی عجب گیری کرده بودم . یعنی این همه شاعر، نویسنده، فیلسوف و دانشمند که از سراسر جهان آمده بودند و دنبال جنازه‌ام به صف شده بودند و حتماً چندتایی هم مسئول برگزاری این مراسم بی بو و خاصیت بودند نمی‌دانستند که این شعر را پروین اعتصامی برای سنگ گور خودش سروده و لابد محتاج دعای مسلمانان عزیز بوده که گفته «سائل فاتحه و یاسین است».

دستم از جهان کوتاه بود و پسرهایم هم ادبیات فارسی را بلد نبودند و نمی‌دانستند پروین اعتصامی کیست و گرنه چه کسی بود که نداند که من محتاج فاتحه و یاسین نیستم. کاش لااقل شعر سنگ قبر ایرج میرزا را می‌خواندند:

«این که در خاک سیه خفته منم

ایرجم ایرج شیرین سخنم»

ساعتی به خواندن شعرهای بی‌فایده گذشت. ... چند نفر که کمترین مناسبتی با من نداشتند میکروفون را از هم گرفتند و حرف‌هایی زدند که من هم در تابوت غش غش خندیدم. سپس همان جوانان اونیفورم پوش در چهارطرف میز چرخ‌دار ایستادند به تابوت تعظیم کردند و مرا در چاله‌ای که از پیش آماده بود گذاشتند مراسم خاکریز آغاز شد. پیش از همه گروهی که از ایران آمده بودند مشتی خاک وطن را از توبره‌ای درآوردند و روی تابوت ریختند تا مور و ملخ و مار و کژدم بدانند که این جنازه‌ای که می‌خورند از یک کشور بزرگ باستانی می‌آید که همه چیزش، از فرهنگ و آداب و رسومش گرفته تا آشپزی و خیاطی و خانه‌داری‌اش از همه‌ی ملل جهان بهتر و بالاتر است. سپس پوشاندن گور من بیچاره با دسته‌های گل آغاز شد. می‌دیدم آدم‌هایی که در زمان زنده بودم گاه گاه به مناسبت یا بی‌مناسبت برایم شاخه گلی می‌آوردند حالا هم تنها شاخه گلی بر گورم می‌نهند و می‌گیرند. اما کسانی که تمام این سال‌ها دویده بودند تا نگذارند من تکانی به خودم بدهم و آنقدر از من نفرت داشتند که اگر در قدرت بودند حکم سنگسارم را می‌دادند تاج گل‌هایی آورده بودند که قیمت هرکدامشان می‌توانست شکم چند کودک گرسنه را سیر کند. و این تاج گل‌ها که مزین به کارت‌هایی زیبا و جملاتی حاکی از تأثر و تأسف بود آنقدر تماشایی و بزرگ و سنگین بود که راه نفسم را می‌بست. با ناامیدی و وحشت فریاد زدم برش دارید... خواهش می‌کنم... دارم خفه می‌شوم. این دیوار گل را از روی سینه‌ام بردارید و تلاش کردم که بنشینم. نشد. زیر تلی از خاک و تاج گل‌های رنگارنگ دفن شده بودم. با تمام توانم فریاد زدم: کمک کمک کمک دارم خفه می‌شوم... نفسم... نفسم... و ناگهان دستی به شدت تکانم داد. پسرم بالای سرم ایستاده بود با چشمانی پر از ترس و نگرانی؛ مامان... مامان... مامان... بیدار شو ... بیدار شو.

بیدار شدم، چشمم گشودم، روی تختم و در اتاقم. و از آن مراسم باشکوه دروغین و تاج‌گل‌های زیبا خبری نبود. حتا شاخه‌ای گل در گلدان نداشتم. زنده بودم.

ژانویه‌ی دوهزار و شش

از مجموعه‌ی آماده‌ی چاپ «کسی در کنار من دندان خون‌آلودش را تف می‌کند»

شعر هادی خرسندی برای سنگ قبر مینا اسدی

**اینکه خفته به مزار ابدیست
دوستم خانم مینا اسدیست**

شاعری بود ز ناراضی‌ها
در مسیر همه لجبازی‌ها

یک آنارشویست ولی قانونی
طالب کلی دیگرگونی

همه‌ی زندگی‌ش سوسیالی

صورتش سرخ ز سیلی مالی!

نوجوان بود که ای وای ی وطن
خورد یک سنگ به مینای ی وطن

گفت مینا که فلک لاگردار!
چه کنی با من غمگین پیکار

خواست قدری برود دورترک
که بگوید کمی از جور فلک

فلکش دید و فزون شد ظلمش
که درانداخت به استکھلمش

دختر حاج اسدی از ساری
شد ز اتباع سوئد، اجباری

لیک البته که ماند ایرانی
مشت زد بر سر سرگردانی

و آنچه تسکین دل تنگش بود
بالش بابک و بهرنگش بود

دو برادر، دو یل آزاده
که مرا مثل دو خواهرزاده

این که خوابیده در این گوشه‌ی سرد
داشت در جان و تنش غصه و درد

درد در گردن و دست و کمرش
گاه یکمرتبه میزد به سرش!

ای کسانی که در اینجا هستید
و در اندیشه مینا هستید

عوض فاتحه‌ی اهل قبور
بکنید از ره اندیشه عبور

از خودش شعر بخوانید و سرود
که پر از درد و پر از عاطفه بود

"باز میگردم و گل میکارم"
"دشت را سبزه‌ی نو میارم"

"باز میگردم و می پیوندم"
"باز همراه شما میخندم"

پاشو ای خانم مینا اسدی
حق تو نیست مزار ابدی!